

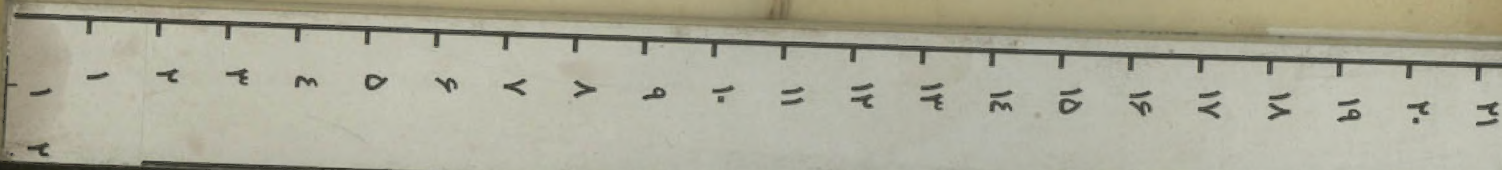
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۱۸۳

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب: <i>دوران مبارزه روحانی و مکتب - الملوک</i>	
مؤلف	
مترجم	
شماره قفسه	۱۸۳۲۸
جمهوری اسلامی ایران	
تدارکات کتاب	۲۰۹۵۴

۱۸۳۲۸

۲۰۹۵۴



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	دوران نیاز حکومتی و گمراهی الملک
مؤلف	
مترجم	
شماره قفسه	۱۸۴۲۸
جمهوری اسلامی ایران	
مشارکت کتاب	۲۰۹۵۰۳

خطی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۸۴۲۸

۱۸۴۲۸
۲۰۹۵۰۳



۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	دیوان فیاضیه صفا
مؤلف	
مترجم	
شماره قفسه	۱۸۳۳۸
جمهوری اسلامی ایران	
شماره ثبت کتاب	۲۰۹۵۰۳

خطی	کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۸۳۳۸	

۱۸۳۳۸

۲۰۹۵۰۳



(م ١٩ / ع ٤)

١٠٨

محمد بن عبد الله

٧١

ديوان سيد حسن صفاي متخلص

نيسان

تحت الملوك

٢٠

٢٧

١٠

٤٠٧

١

٣٩

٢٩

٤٠

٨٤٠

١٤٢

٧٠٢

١٤

٨٤

١٢

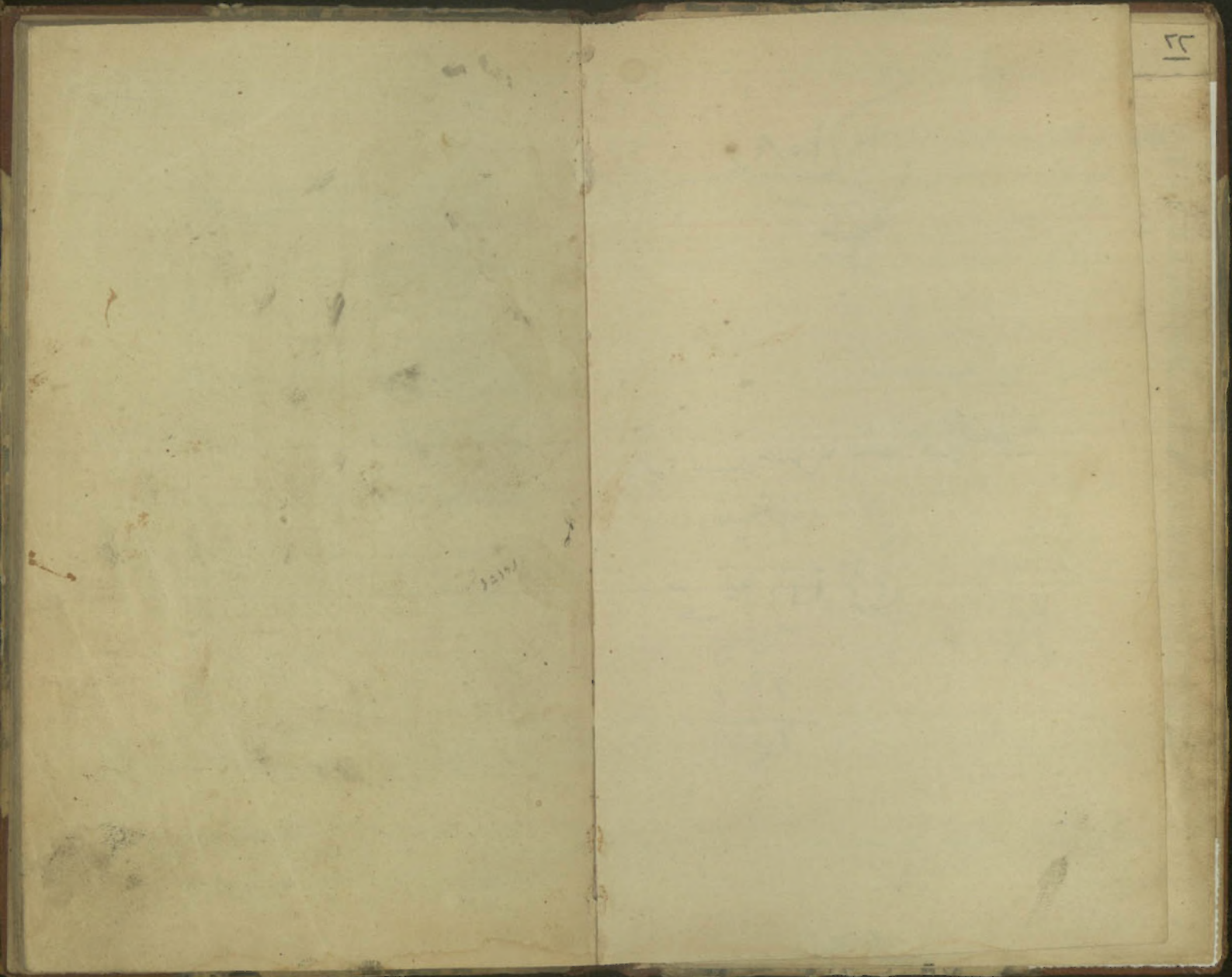
٨١

١٤

٨٨

٨٨

١١



بسم الله الرحمن الرحيم
 با گرم کرد عشق تو باز از جوشش را
 آنس که عیان زده است جگر را
 از سحراری دل دیوانه ام پس
 کرد بد تو زدی بر بوار جوشش را
 از صوره های ناله جوشش ندیم
 دیدیم برش قد تو رخ جوشش را
 از آن خواب رفت فریادش بخت
 فتنه های دیده بد از جوشش را
 پیغمبرم من که هم غمیدین
 سر سده ام زور خوار جوشش را
 باد کز آن بخت نازی و سکنی
 از ما در نسیه دوار جوشش را
 خلد جوشش که زنده از کفکوی تو
 از ناله بر دشت تو کف از جوشش را
 ای شه سکوان به جلوه بیا در را
 تا که به پیش تو تو خسته دیم جوشش را
 با خسته ام عشق تو بر دهان دوشم
 بازی عشق که به عشق پاک جوشش را

غزل

در ره عشق و عاشقی نهاده که کای
 عیب سبکسین من بنده زنده
 چون سر کمر زد که کز زدی من
 به ره راه ملی گم نادیده جگر را
 با تو که نشن از زبان نیست عجب کرد
 روی جوق در دشت کند جگر را
 نیم شبی چمنی که کوی جگر
 در لب سحرین دمی کام دل جگر را
 بر دهنه شفت کرد بر جوشش را
 گشت خراباد تو هر خبر از جوشش را
 در هوای تو بر مرد و ام در شمع
 لب که در سینه زنده دل جوشش را
 که جوشتم سر زلفت شد در لعل
 روز عید می دما لعل جوشش را
 در خیال خیالی شده ام تا که مگر
 با خیال تو شود دلت جوشش را
 نشنم غیر حدیث تو به ام سخن
 عشق تمام کرد جگر جوشش را
 زین به دست که نشد در دلت
 سر من به که زنده جوشش را
 من بر آم ز جگر زنده کای زرقم
 چون نیاز از بر دشت تو جوشش را

همه خویش بر این ستم را
هر کی می بوی آن خوبی و زیاده را
نشان دید چنان که خود سبید
در روی تو کند شمع تا نشان را
گشته هر سوختن و دیده پندار
بایدش این همه سخن این همه پندار
گر بماند که ستم رسد ای عشق
بدو عالم ستم عالم رسد ای عشق
ز بی و لبری لریج و خم و صله و با
دارد آن تلف و دانه و کینه را
رسم آخر و سر زلف تو بر باد
دل دیوانه عشق سر سودا را
اسک را که زده بر خاک و غبار
نبود قدر که مردم در مایه را
دادم از عشق زخمت و درد و زاری
در سر و کار تو کردم همه دانا را
غیر از آن که بر کس بیار که دید هست
نازای که ز دل برده توانای را
تا گوید ترا حوال برش بی بار
سر زلف تو بر سجده بای بسیار
بای تا سر اگر شمع و شش و دوزخ
در سرم نیست که روی نام از بزم تو را
کو به میزند ز تو هر که شنید
یا که مایه تو هر کس که ندید
یا بخت

من که چون ماه ضعیفم اگر دهم عشق
کوه هر پیر عقل کند بار جفا را
سخن ز دست به کانه بهار چکان
قصه عشق تو شد گرفتار هوا را
برینا گوش توان زلف سبک
کعبه ثعبان گفت کسی که جفا را
ای پندار که زلف و دل خویش بر دل زار
در نه تا خشر پیش کنی خوار ما را
چرا برای غمت نشسته و گم گشت
بر لب لباب این نشسته و گم گشت
هر چه بچیند خورشید ویت از غم تو
ترا به محض این که گوش جفت است
بگو می کند ز دل تو دلی من
دل من و دل تو یک نشسته است
هر نامه شستی بر این روی نام
کو نامه تو نام و دلی نام است
اگر نظر نیاز آورد کسی نظمی
چه غم که نشسته و ایام هر یک است
ای که ز عشق تو در پیام و فدا هست
جان بی کار با کوه و کوهی
جان اگر بر سر راه تو نشسته
که زین لعلم و خجسته است

نوبت شد که ای پسر بخون
 من این بخش که مراد تو کفایت
 شد جان مرا ای پسر طاعت
 با سر و زلف تو پیریز بخت
 بار اگر رفت مرا ای پسر
 سخن اگر خفت مرا و پیر بخت
 گر باین شیره بخورم فدای تو
 تنوای کف که در دهان تو بخت
 عثمان داد بانی رض و کفایت
 سبک است اگر کرد من زلدی بخت

سبکستان

و دره زبانت و باز بخت نیاز
 که بخش بر من بخت بخت

ز ناکه بر من آن سر که زنی کرد
 نیار و چنین ناکه سر بخت
 اگر جوانی بکلم سخن بگویم
 اگر چه بستم بخدمت بخت
 با فدای ز جانم که لوح دهر
 بخون و زلف تو که بخت
 ز کوه پس زلال و دهر
 رسید بکلم من تا که بخت
 شش نیمه در روزی که بخت تو
 بهر زلف بخت تو که بخت
 ملک که آفری بخت تو که بخت
 که کس زلف را بخت تو که بخت

اولی

آفرینش که افتاده بجام خیرت
 بجز آفرینش عشق چه باشد خیرت
 دیگر بر ما صحنی و آفرینش جلا
 آفرینش در بی محبت خیرت
 اخیخت قلم جان من که بخت تو
 رزقش که شمشیر از دل بخت تو
 شمع من روید از آتش که بخت تو
 بوی من آید از آن راه که بخت تو
 کوکبش تیغ که در پای تو از نام سر
 کوزن تو که تا نیناهیم بخت
 بار که گفتیم از شیخ در کتب من
 صورت خویش که از خویش کند بخت
 باز گویم که گویای روی دلا را تو
 رحمتی آید بدل از عشق خویش بخت

همچو که شمع زبانت از چشم در شمع نیاز
 گفته حرفه طراز و مفضل بخت تو

بکمالی تو در کارگاه ایادت
 بکمالی تو در کارگاه ایادت
 نهان ز دیده شو که تو آدمی زادی
 نهان ز دیده شدی پیر بخت
 زخمی هست در کمر تو ایادت
 زخمی روی تو ایتم بخت
 زخمی روی تو در خون بخت
 زخمی تو در بافت دهر بخت

ایران سر کبریا را چون است
 شیدا کن لب شیرین هزار فراد است
 گو که از سر نقش قناده در رخ
 بکوز زلف چو پیر خرا که اراد است
 چو دانه لب نقش دلم بعد از
 باد داد که بیا و عمر بر باد است
 بنابر اگر به مهنان خاد از غم تو
 روان ز دیده سرکش چو خط بعد از

در کس راه در آن آستان
 خواب آید بختیم با سباحت
 نیلای طلعتی طغی سر شکم
 چو مجنون جان صحرادانت
 قلند از زلف صد کار و زار
 جوس در نام پیارب بر زبانت
 خمیده نقش در فاده از چشمت
 مگرد لعل بر آن بار که آن است
 بدوش میزنم بال و پر از شوق
 تو پنداری شوق آستان
 بخوام در جهان نام دشت نه
 که مار انگیز از نام دشت
 نیاز از تنگ در مجلس چو خواهی
 که ملک با جوی اندک گشت

ارزنگ ظ

که ملک با جوی اندک گشت

بازمان

بهر این دیده که چون زلف کز
 گشتی چون کشت خشم تو که در دست
 ناتوان چشم هزار دور خشم هم
 بر نمی خیزد از آن سر که خوش است
 اگر کجوا به رخ او بگو جانها شود
 پس چرا چون کعبه از نقش بر کعبه
 اینقدر از بخت بر که دیده شود
 نسبتی دارد به آن سرکان که کرد
 مسادگی بین گشت خود و اندک

میدانم از دیدن آب

ای که می پرسی چو او زباید که در جی نیاز
 باز پرس از زلف یار او چو او زباید

که اگر خام خوابی زلف چون ز جگر
 در ننداری تصدین ابدی چون شربت
 ترک چشمت که ندارد تصدین بدلت
 ای لعلان ابرو بگو این کشت پرست
 خواب میدیدم که با مردم بخت
 لعل جانپر در نسیم گشت بگو بخت
 نیست تدبیری بخیر هر دو اندر
 مگر از بخیر او دیوانه ام بدست
 از لب شیرین می با لعلی که گشت
 جوی خون از دیده باید با جوی
 که کند اردی از ندان شسته شربت
 در طاعت نیازت ای صفا

سرد کوئند که در چغری شهرت

پس چرا اندر او ایستاده ای

مرعوت جرد و دایره ای که درین
گرم در غروب آفتاب که در وی نه است

ما تو از خوشبختی هستند که داریم هر که دارد خوشبختی بخیر احوال است

که در خاک سرگرمی تو تنگ آیدم در تنگای تمام پرسش از خود و خدایت

که بر خ آید عید است ز پانی نظرات زیم

پندارت را چون دل دوزخ را / که آتش ز کفوری تو باد سحر

خوف غصه کم بر هر کس که جان
که دلم بهر تو از لطف تو باشد

جنت از خاک برآی و بهشتی
و در غایتش عیان تمام شود

سورق از دهن ملک تر باشد
معنی از دهن لاغری آن گریست

پیش‌الای رتبه‌دارین می‌باشد

در سپاسه دارم نه از قربت مستی ماری دیگر و جسم در کرات

که گویند که عشق است بین کارنیز من بر آنم که کجا بهتر از دهم هر است

27

روزگار ز کافران قد و حایت
شود اندکس ازین بخت و حایت

عمره، صد و شصت و نه ساله است

بزرگ و کجی رخاوت است هر کس در لعل طراوت بهجت

که از درون آدمی ایستند
بر کفها سرحد و دولت از حرات

ششمن اکه خوری خون جگر که ندارد

مدرسہ جامعہ عربیہ اسلامیہ

نخون رودخانه زوال درمخت که چون نعل گدازش بناممخت

حانی او خورشید حسنه ازین غنی که هر چه بدین از دهر بستم رخسار

غفر بنیست نجات حزقی که بعد از علوم خاکسترم درخت

ریشم مریده اش دل که اسد دل از خیمم نرم تر

قدش بر ریخت کرد. اما خوش چرخ جاب ملزم چرخ

که در پیش چو خود و عشقم دیدم

نیاز از نفس و عشق و عذر کن گزین هستی را با یک سلام و حرکت

کی بخود جانی تو چشمی که بر است
چند لکان روی تو را چشم دیگر است
مهر اگر این به حال است که گمان
بجز برب بد اندام که است
گوی تو را بکند بر بار من گفتم
با یک خاک دو بهر ملک است و چنان
که صورت منید و در هر دو گمان
هم که صورت تو را آن صورت است
عری گشت و من جانی تو بگفتم
تا خبر که حدیث کنم تا کلام است
در نصف جمال تو بگویم پیشیت
هر نفس دل لیلی که در این صورت است
در چشم من بلی نه که در دهان
صد جوره این رویه طری و کار است
مستقیم خشن گوی و تو خوش
هر جا در خیال تو اید در بر است
که جان دهم نیاز ندانم بی خیر
در سر که خدات بخاری گفتم
در لعل انگ دیگ در این من و لعل
لکتن منی مرا رسم فرود است
بیر زلف شب ببرد و لعل
خاک پای تو که دست بهر مال است
بر زبان منی از خبر درین چند
برده برادر که فرما تو حدیث است
بگو

با وجود تو که گوی کسی می گفتم
من که در خبر تو هستی خوش گفتم
شب در این شهر کسی شکست برنگ
اگر من است هم شکست تو در این است
این خوبه که گوی منم بر نه
و به بر بندم که صورت خود این است
با تو خوشی اگر شکست بگویم نیست
با تو سعادتی اگر در شکست نیست
دل که به چو سازد بهر تو صد نفس
آن که بگوید که خوش ش این است
خود ز طره مشکین تو برت باز
به خبر از برید نفس مشکین است
مهر در هر طره است نبات
ببخشی دلف خجاست
بس بودی است در رخ تو
کافر خسته آتش اندر است
بید است تو را برم پر یوار
یادیده غلط نموده و یوار
یادیده بخت خسته پیدار
یادیده اسخان خواب
نمک یادیده دل از تو شکست
امروز یاد گرفته فرود
آفاق کمتر رنگ در
کهن نه مشکین چه بگویم نبات

افشای سینه سوزان / در شوق لب تو بر لب جان
 چون زلف تو کار چرخ پایش / چون چشم تو کلاه دل خراب است
 مجنن تو یلعه بهر خیز / نالان ز تو به انهار و لیلید
 چندان بودش بدین سیر / که بدن خویش در غداست
 دارد دل من منوشش زلف / کافده بر روی منوشش زلف
 چون دود به بر آتش زلف / زان طافه و بدید من است
 آگاه که آفتاب تابان / ز دگونی تو روی در پیمان
 چون روح مردان به شتابان / بهر عزیز در شتابان
 فریاد ز طره بندش شش / کافده هزار دل به بندش
 هر موی ز زلف چون کندش / در کردن جان من طرب است
 ای زلفم در شب تو صبر فرمای بر من غمخوار
 ز شعاع زلف تو بهر شب از چشم من شعله است
 برده محال است بران روی / روی تو پدید شود از هر پرده است

برده

برده را نه از که چون خید / پیش خست به کعبه است
 روی تو آب رخ خوشید برد / قد تو به از آفتاب شکست
 صفی و سنی چون صورت زیارت / خانه قدرت چون تصویر است
 دامن و صفت چه بدست افتاد / که برود و این دولت ز دست
 آتش شوق تو روانم بر خست / تا که غمی تو روانم بخت
 پیش خست شمع به چشم خست / ز قدرت تو در غمت نیست
 بهر نمود مهر چو اکی فسکند / بر قدرت سایه بران خاک است
 آنکه دلم بسته بکنت زلف / باز من داشته افت گشت
 جسم ز جان رخ از دولت برید / روح من عهد خودت گشت
 بجز ز حال نیارم وای / تا که کوی تو دیدم گشت
 سیم از آن مرعیه هر لحظه خست
 برقی از آن چهره هر لحظه خست
 لاله بر آله دگر از آثر است / جام می خنده زان دانه خست

رنگ می کن امروز که در کده
 چشم نهاده رباب غم خوار است
 ده که در دل خود می شناسم
 که دلش با یاران داند خوار است
 بدلی من شب جوان در دلش
 صورت بدش است که کار است
 خواب در دیده دل از سر بر دارد
 صفت زلف ز چشمه طرار است
 رخ صوره هم چرخ زنی شکسته
 نشسته عشق و دل در خوار است
 صفت در که که شود از شکسته
 کانه برین صفت عذرا می گشت
 قدری شکسته که در کشت بید
 بر خون بر نه کلی از دربار است

درین من اگر بگویی از ناز
 میکند ناز تو را که از ناز است

پرده نشین آن گلزار چمن است
 پرده عالم در دیده و در دل است
 جلوه طرب است با که نمی خند
 نه نمی است به شمع چمن است
 چشم تو به هرین طریق قدرت
 زلف زین کاروان که در دل است
 گوشت نشین بری رات بودیم
 خالی کج لب تو که نشین است
 محرم

صفت زده مردان خط بر رخسار
 کجاست صحنه ای بر رخسار است
 هر یک کاش می خونی بر رخسار
 روی تو خورشید است در رخسار است
 سوی تیرا زلفی باز زدیم
 گوشه چشمی کن که گوشه نشین است

خوش است و تر باشم هر دو در کشت
 تو از پای من از آن دوری است
 خاوه هر طریقی صفت در کشت
 بدو چشم تو نامم که رخ باو است
 کمال قدرت خود به دست است
 که بچشم تو من قدرت عالی است

من قدری ز جام با که گفت پای
 که حلقه تو به نام نهاده است
 دم شکسته اگر شدی چشم تو باد
 سر قیاس قدرت اگر که نشین است
 ندان به به جرات می بود کند
 که است زلف تو به روی است
 ای کاش قد به کاش ده در بری
 که به بر آن تران می بری است
 دم قدری بود که به جان و قد جان
 اگر شد زلف به دست قدرت است
 نیاز از زلفی قدری تران شد
 ازین کند به صید دل و کلام است

کوی تو بخت جادوان است / خاکش همه دل هوشش بخت
صد چشمه خواران بخت / صد جف خشمش نهان است
آرا که مناجح کلا است / بهر دو جهان کجاش سود است
سودای تو هر که امت است / آلوده ز سود و از زبانی است
ای خوشم از غمت روانم / در لب تو نهانم
من در دفرق دیده جانم / جسم تو بخت تو دانم
همچون کس از جو طبعم / پاغم فرو در بختم
شیرین شده نظم مکر فیم / تمام لب تو زبانی است
ای کرده نغز دیده باز آگاه / رحم از کجانی بخت
کز انگ روان مرا به صحرای / هر خط هزار کاروان است
ای شمع که شب کنی همه روز / با نیش راه عالم دسرد ز
چراغ تو توان زان نور / کاندل و جان من نهان است
در کز حسن کاسرا / هر حکم بکشی تو را

در

کرده و پیر را به خود / در غمت تو لب و دانت
ای رفته ز دیده سر / باز ای چه جان بیکو نه
یابی به تو بر سر / بنده و خاک است
زبان و زان کمان ابرو / در غمت آن و چشم و ده
این بیکو چه کشته خیم / از غمت میان او نش
کو کشت نیاز زنده دارم / زلاله بخت بخت لحن
و انگه سده مددانی چه بخت

بخت بخت بخت

بر روی لب لب بخت / دین طرفه که بخت از آن چشم
در روز قیامت بختی قیامت / جوان ز کانه ایروس مل بخت
انچه و جوان ده ز دست دلا / کابادی عشق تو از لب بخت
حرفه زبان مانده و هر دم بخت / مار ابد و عهد کونه سرائی بخت
در کجانی رحمت تو ام نیست / همچون تر نشسته که بخت بخت

درخت خم و چشم تو شب سحر وقت یک دیده بسند که به صبح کوکبت
 با لکله تو خود دیده از شب سحر و لکله هر دم به نازت ز بهار ناز عجب
 ای که بزرگ تر از بزرگ گویید
 آنکه دانه ز بر این کوهان یافت

نه که کمر دل که رستم از غمت
 دل کف بردن کار چشم هر که در دل
 غار از راه نمیش کاران کجاست
 نیش از عاق روی چو سحر نیشکار
 تاز لعل است از شسته جان من
 از چمن صیدا گلشنی از شسته جان من
 غافل از صیدم که شش ملک آن صید ملک
 پس چو شید و در آید در آید

حسن اگر این است غیر از این کار
 اندر آن که در آید به شادان
 قصه و نیت خوانند و حدیث بر زبان
 گاه طوبی گاه شرور بخواند گاه بد
 عشق تا که این است و کار کار در آید
 غیر از شید و ملک از روی بر در آید
 بر نفسی را می خردم که در آید
 تا قیامت و صف قدس که در آید

دیدم چند بار و کرد و کرد و کرد
 خواجه ای که هر جا بر سر آید
 خسته نهاده نیاز از کمرش باغی
 بر کمر خسته جاع از سخن ادب است

آدم لعلک سیر شکم بر این است
 آن گشت که در کعبه بخت که در چای
 شیرین سخن و ختم که در کعبه در کعبه
 که ماه کوی رخ به از آن گشت
 چشم بهی از بهرین خند و خند است
 که لاف محبت بر نه هر که چشمت
 سرای مرا که رخ او بر این است
 سین بدن دلا که رخ در چشمت
 در سر و بخوانم قد سرش بر این است
 روی چو کس آن چشمت در دل

خند نیاز از کعبه که در کعبه
 کار بردن لعل و دلف و لعل
 که در کعبه که در کعبه
 در آن رشت از آن که در کعبه

که نام نیست از زلف کرده پدید
که از غمش دلت آشفته نموجزالت
چهار شوق که بایست تو را شوقی زود
که ملک جبر تو ویرانی از آن شود
که نام برود از تو گاه که گشته
که زلف دیده کن از تو زلف جوان
بخشید که در دوزخ حسن بود
هزار سبزه شوقی که در شوق

نیمه ششم کن

صبر را کرده در خیز زلف و خیز
که در کوه شوقی که در کوه شوق
هر از دل صبر را زلف و خیز
که در کوه شوقی که در کوه شوق
اگر زلف بر زلف بر زلف
که در کوه شوقی که در کوه شوق
خیز زلف بر زلف بر زلف
که در کوه شوقی که در کوه شوق
باز از زلف و زلف و زلف
که در کوه شوقی که در کوه شوق

دل به جام دارد
ای خورشید که در دارد

آورد

لاری

سر به کف لایحه سر کوی
تا دوش سر کدام دارد
از حال تو زلف پدید
که این دانه هر زلف دام دارد
چشم که نظر سحر جان
که با سحر قلم دارد
مهر سحر جان بر دانت
عمرت به جی هام دارد
انجور به جفا و جور نا که
آفریده کس غلام دارد
زخم دل عاشقان مشتاق
با تیغ تو الهیام دارد

آورد و نیاز از لایحه
این شمع در کلام دارد

مهر دل به زلف که گزید
سر کار دل از لایحه بر گزید
که از زلف و زلف و زلف
که از لایحه به زلف و زلف
که تو زلف به زلف و زلف
که از لایحه به زلف و زلف
سر زلف و زلف و زلف
که از لایحه به زلف و زلف
بخت مر زلف بر زلف و زلف
که از لایحه به زلف و زلف

شوالیہ علاج دل و بواسیر مع ازیر زلف بدوش آئینہ بیکر کشید
چند روز تا کہ زخم بند و زکام
رفع و صاف داد اگر است کشید

سنگها خجسته گردید که یار دارد
 لعل نقاب تابان از زده عیار دارد
 چهره تو چراغ خند پر فال است
 بزم صبر و فراخ ناله قفسار دارد
 آینه بر سلامی نماند بهیچ
 در آستان جهان هر کس که ناله دارد
 گردی زنده که زنده را در آغوش میانه
 آفرینار جنتی بر سر که دار دارد

تست کن کفتم منم ز تو آرد و
سپیل اکلیم خورم ز تو آرد و
غیرا چون کرم که غرت خوردم
سپیل را چون کرم که غرت خوردم
کردی سپیل بر شکم ز تو بگرد
در دم ایش ندانم شکم ز تو آرد و
آخرین قیامت از غیرت را
هرزه نفس خوشی بر دق روی تو آرد و
طاعت آن شده بقول چشم ز تو آرد و
روز شب هر جواب از تو آرد و

سخن شکر که نیاز آرد از مردم ببارد
سخن اگر آرد ز کس صافی تو آرد

صبحی آفرید و بخت هم از خواب آید
 که در خانه او چون تو بگریه آید
 مرغ اگر دانه به بند برید شکستم
 حلقه زلف تو را که صبر از دست
 افکند از دود که بر تان خنده بگریه
 دور از خورشید می چرخان تا غمزد
 ماه چون بدر شودش همه کس ترسد
 خط نماند بعد از روزگار زنده
 پیر کند و بختش از دل من است
 کعبه بوی که تیران کرد را نهند
 نصای تو را ز تو نوم ادا آید

نه باویش توانم یک خطه بر کرد
نه غشش میتوان از سر کرد
نه دودل می توان اندوخت
نه کس را می توان زین غم خور کرد
نه باویش توان روی دیگر کرد
نه باویش توان فکر دیگر کرد
نه چون شمع در پیش توان روش
نه چون پروانه گرد او گذر کرد
نه از غیرت توان باغ و دشت
نه از غیرت روی او نظر کرد
نه از باویش توان پرواز کرد
نه در کج قفس بر زیر پر کرد
نه باویش هزاران کلفت
نه مانند ساز از خانه کرد

عشقش بر درخت کون کجاست
موج این دریا پیش برهه نیکو
بعد ازین دامن نشوون آورده است
این دل صدمه رده را در خاک خون
هر که مر جان بگذرد از تو
خون دل بر آبرو لب کن خواست
کو نیا ز لعل و میریزد بر گمان او
ناهار از عشق تر چون از عسل
دعا

لاکه چشمش برین زبا بکند
چند اگر زین خنده نهر بکند
من از اندیشه آرا و عزم فریاد
اگر چه کعبه خسته و لاله کند
گشته ام من ایستاده ایستاده
که هر بر روی تو که از یاد کند
از صفت دل غمزه نماند
از صفت دل غمزه نماند
هرت حیرت نکرد
در خنده نه آن لب بگر خند
از لطف شکسته تو بدست
بس چه شکسته می تو نه
از کج غم ز سبب
بر خاست می چه صبر کند
ای روی از کمال خوب
آینه قدرت چه درند
در حسن نبرد چون زلف
بغوب نه شبی بفرزند
وقت است که جز از تو
صداله بر ادم زهر بند
در وقت بزبان گفته یک
حق بر دانی نهفته چند
نعم کن از جنون غمش
بگذرد و بگذرد از سر خرد
دارم من ضعیف کلاه
باری غمش جو که الوند

این هم خورده و لایقش از علم
 بجز کما حیات از علم و دلف
 و اما در مصیبت غمی که کرده
 پس در آنجا خبر از تو فایده
 اگر بر تو هم ندانم که چه میگویم
 تا آنکه زبانی صفایم و دلف
 هر قدر جوید و خجسته ای که
 که باندان آن صبر و حکم و دلف

بدینده و کلمات فصیح و عذیب
 تا که از تنم خسته گاهم و دلف

یکجای با زلف کشن و دلف
 و اما با هم با حال بر بار
 بعدین بنده است اندر تو
 پس ازین برادر و کرد و دلف
 گشاید را نهائی و درم
 که چه باند و جو کرد و دلف
 لایک نهائی نموده کرد
 و اما همچون در حبه و دلف
 خوشتر است از ناز و دلف
 که بر لایق بنابر شاد

و بنایا و حسن چون برین
 و اما بدین زبانی چون فراد

جوز زلف کشن ز باد زلف
 زبکه ناز و دلف و دلف
 نو آن کجا زلف کشن ز دلف
 زلف و دلف و دلف و دلف

الک

که بر آمد و نورشید و ز کما
 که چه هیچ از دوا که هر کما
 سکه زیت بافت از دلف
 که عطر ادبی آب جویان شد
 لذت جان خیران و خیر و دلف
 پاک که خانه دل چهرت از حوا
 کدام سکه کش من و کما
 که چه حوا که کشم ز نهان شد
 نبیل ویده و مین و دلف
 که در کشش و کما که دلف
 زبیم عدل شست و دلف
 باز فتنه و آن چشم نهان شد
 شهاد کسی از حسن چینی و دلف
 که در لایق و دلف و دلف

جان خور نه و شوق تو زنی ندارد
 دل بخیل و سخن غمی و دلف
 جلوه قدوه ای منور و دلف
 بر تو دی و تو ز من و دلف
 تا به صواب و دلف و دلف
 چنگ را نازک و دلف و دلف
 که کشید که طوفان که و دلف
 و دلف و دلف و دلف و دلف
 که ناز از لب و دلف و دلف
 فدا و دلف و دلف و دلف

سرگردان از بزم این زمین میگرد
چندین عمر که در این جهان میگرد
که چون از حوض ابرو در این جهان
برق عشق تو بر بزم من میگرد
کس نیست در حال تو در این کوچه
که چون حال دل کوته نشین میگرد
چهره شونده تو در گذر از چهره ها
آسمان رنگ برده چون زمین میگرد
روی بکشی که منور نشد خورشید
چند پاچه را این رخ میگرد
ساک کوی تو ناز و بخت خلد
نشسته و صوفی از این میگرد
آورد خط تو باریب هر قدر راه دور
جدی شد بشر که از خط تو میگرد
انداز آینه هر چه در دنیا بهشت
که با عالم کسی در حسن چندان میگرد

خون جگر ناز از سر غمت میزد

بند از بار و این راه میگرد

کفتم ای از دنیا بر این زمین
در جهان بهشت در راه که در این زمین
او که بر بزم و کرد و گفت بهشت
است اندر جسم و جان صبر و صبر
برای از این منش که غم را از دنیا
پر حاکم از این جهان میگرد

۱۴

خون جگر ناز از سر غمت میزد
برق جگر ناز از سر غمت میزد
نوک سرکان از دنیا بر این زمین
بسیج بکشد که زنده به شمع میزد

هر روز صبرم که به شمع خردن تو
در جگرم که به شمع خردن تو
عشق خردن و صبرم که به شمع خردن
کار این هر دو که به شمع خردن تو
نه صبرم که به شمع خردن تو
نه صبرم که به شمع خردن تو
از دل مرا صبرم که به شمع خردن تو
چشم که به شمع خردن تو
عزیزت دل بخون جگر و صبرم
کار می کن که از این صبرم خردن تو

خون جگر ناز از سر غمت میزد

این مهر و مهر از این میگرد

آه عاشقی خوش تو و خوشم که
ویدی از صبرم که به شمع خردن تو
مهر و مهر از این میگرد
کار زلف نهفته کنی از صبرم که
خون جگر ناز از سر غمت میزد
خون جگر ناز از سر غمت میزد

من هم از صفه راه پیشان بودم یک
صفتی ازین دایره بر دم گو
حسن یار در غم دل هر زمان بود
چهره زنده و دیده پر خونم که
یازده شب چو باد بهشت ناز
چهره دل و خوار لب کوکرم که

کاش برون صفه نه در اینج نماندند
مگر گشته مادر گم بدارند
سرو شهادت خون بر چرخ بنداری
همکایا بر کوه رفتم زین رفتم
قصه من دارد از این لطف تر نشود
کوار روز تو صفی کا دستها را
عاشق زانو اگر نه لعل بهر
همه خنجر ابرو کند و زلف کند
نه ناز است ز چهار چشم بهار
که چو ز کس هم کلان رخ صفه است

از برادر که در نزدیکی منزل رخصتند
تا که این منقلب بدانه را لایق نزنند
و بعد هر کس باشد محروم از دربار رخصت

خارول در سینه بر نرد در دل سینه
به شمع عافیت هرگز نشو محفل سینه
بش شمش صدهزاران بهر محفل سینه

دلا منور

از آینه‌ها زانچه که در غش تو دل
کز ازل خاک مرز عشق او گل
تا زمان زینار نشسته است در به
در دشت عذرا اش خیمه نهاده است

دوش در گویم آینه بهیانه
سکینه که عجب دلم از رانایه
در پیشانم غم طره آید آری
در چنین تیره شب عاریت بایه
هر کس منزل خود را کند با دوست
از در و حلقه دل از پیران بایه
خبر عشق بر سپید عزازان در غم
که در این بحر کمر کشت طوفان بایه
استکار اول و جانم بخماره
و بر بیا که در غم غم بهشتی بایه
از بار سخن غیر در کشت باز
کرشمن شد در این غم بهشتی بایه

است در هر جمعه زلف و مهر لاله بخیر
 که شمع و جهان در هر شام
 منور شود غیر در دره فر
 که در وقتیکه شکر و شکر به
 استی را با لاله و مهر لاله
 منور شود غیر در دره فر

کوبیدنم از گنج زار دشت
 که بر دل اندک نریز جفا نوز
 رخسارم بر کجای نهاده
 گویندم که از در دیده بر دوز
 مددش که کسور عقد گذار
 بر احوال جو غمش میا نوز
 نیاز از نش در عالم چه جو
 چاکش غمش در دل بیندوز

شیخ با خود هرگز نمی بویاید
 برده برادر از آن روز بچند بارش
 دل که با صبر و قرار صحت جوید
 بر بخت عشق تو مان زمارش
 اندران خام که خوشتر است جلوه
 به صبر و صبر تو طعمه در دودبارش
 بره زان افلاک خود ریغ را
 که باران به راه تو در بارش
 اگر بگویم سخن از طعنه آنقه او
 زان شهرم آشفته شود در بارش
 طوطی کلمات ناز از دهنش خدایت

روز دوشنبه که از تنقارش
اعمال الهیه برین خدای
بود انداخت از حق هم برد
اگر زود شود و خواص
روز چهارشنبه است از نگاه چشم

21

از قاصد سیم بدین دعا کردی
کنده کن جان دگر از دست دگر
اوست که گویم خواستار دلداد
اگر دگر ز خون مردم خم خور
ش نهند نعم خدای کنیز او
نهان صیقا هر از تن خور
نیز از راه شدم خجسته شد

مخبر و نام و اول و آخر و پدر و مادر

دل تو بفرقتش شد غرق و نازک
چاک باز اگر کنم چه باز
مرگ کند مرگ خیال تو ام
ای خیال تو بر تر از ادا مرگ
مرگ کمالیاق شکار تو ام
ای هجانت سهر و فزاد مرگ
و اها هم دل بگردش خنجر
کدر کردش بر بخت افلاک
که خنجر خنجر زیر تیغ افلاک
و اها که چشم بهمارت
نخبات شرم بر و چلاک
از زبان خنجر بگو تا چند
و کوان از دست و دامن
تو و من باده مارا تشنگ
من دامن مارا تشنگ

پایه بهیچ در بر سر سب می افکند اگر بر خاک

کز حال بنام می رسد

فلان داب قله در خاک

رگور قله رفته کرده است بخرا سحر خنده ام از خود هیبت غم

پادشاه آن قدر دقت تمام شد دشمنان است بر با خرم

خنده ام کمان باد و از غم تو که کرد دست دوم با نگرند زنی

ز شمع آه سحر که خنده ام اثری بغیر از یک جور دانه خشت مال

زم نظر در تو بستم از غایت لطف بهار تا بخت جانم در لطم (از

اکثر تو در بر بستم دلم بهار دگر نظر ره کنم خیره شود لطم

کسی از آن رخ نمایان در آسم چو کسی از آن لب شیرین در آب

شبی روز در دق قانی خند بر سر

بنار از تو خام تر که شود بزم

نیتان سر و دین کشش کردم تا که در کشش کور تو تمییز کردم

یا کزادی

پرتو در تو بنمود از هر صفت سرا چون زلفت سحر از دود در آید

شادم ز تیر که از بهر تیرت از چشم سحر را چون نفس آخر همه در آن کسم

دیدی آخر که چو بن است از آنکه سحر بنیاد دل از سنگ در آید

که نزد چاک دلم بخیره از آنکه سحر زخم شسته تو از دهنه سوزن کردم

یا کشتم ز تیر انداز هر چه بهشت با تیر تو تیر است گردن کردم

یا آن بزم که چون چنگ زغور است رک جام خود شیدر خون کردم

پایر جگر کردن غم زدن زینار

بر در جگر صحرای چشم کردم

جدد سحر چو خنده بیدم لب از دست شفت بیدم

چو در عشق تو جان دلم بهشت خفت را چون از رخ کردم

بان شمع غمدم که رسد دست کمالی کند بخت بیدم

بنا بر در در باری عشق که با نیر در صبر ز با بکندم

چو کلاه دست شد سودر سر از نیاز از کف به به بیدم

بجزم پیاپی تازه کیرم
 بجزم پیاپی تازه کیرم
 وقت است که از خون غفلت
 ای کز ده زلف خود دیرم
 دامن تو گیرم و بگیرم
 در پای تو رفتم و بهیرم
 بادوستی تو نام زادم
 در مهر تو دایم داد شیرم
 از دیدن زینشوم سیر
 با اینکه ز جان خویش سیرم
 میگفت نغمه رنگ چشمت
 در کشن و شفق دلیرم
 اهریم در کنار بهران
 چون نگرش به شیر کیرم

مانند ناز از غم عشق
 هر شب بلفک رسد غم

شیر ز غمت بلند که میان بخت
 گذشت به نور در سر که بزرگ جان بخت
 تو که طاعت از کوه نظری کال بخت
 که ز طاق ابرو است بهادر در بخت
 ز غم از منم دانه که در بخت
 که ز غم از منم دانه که در بخت
 تو که از زینت زده خود نمودی
 هر دایم از زینت که بکان خودم

همه

بهر خست بوی برید که بوی بر
 غمت بر سر نهادم چه به در زخم
 سره تیت گرد ختم که بهار دارم
 حسن و زلف در زده تو که بهار دارم
 بکدام تاب عیادت بکنم غم غمت
 که از خاک بهشت در زنده افتم
 صحنه بگوشه که در کبریا
 بهر چه شده در آن طوطی که زنده افتم

گلبرگ

نه کوزه جدت که در دهن
 بر نواز صبح به شام بعد از غم

لکن در غمت غم در محبت دارم
 بهر خبر خوشی تو بهار دارم
 تا شدم خاک ره عشق سیدان غم
 که هر بر ختم رو بروی که دارم
 زین جان کشیدم از کبریا
 کاید اندر نظارین در بخت دارم
 از تو این جامه گلین بر طاق
 یارب از دولت عشق تو بر کج دارم
 بخت سرد در دایره ای که شاد
 تا دی که بر تو کز این آردم
 لب ترین لب تا که کز تو دارم
 جان ترین بهای لب شاد دارم
 تا تو در چشم من طوطی که در بخت
 پس به بر سر این صبر بخت دارم

بدره جهان در حق عشق آید

گر نیاید چو جگر خون ناز

دره بجز چو زلفش آید

کز عشق شد می خند بگوید

ممنونم از کس بیار زلفش

باشش اندم کز خرب زور

کاش نه ز دل گشته می جو

دل بام غم نشان در عین

حالت بیخ افکار نیست

کاش نه زلف هر چه بماند

دله جان از هر تو ماند

کار عشق تو در شمار

ای کلاه آید بخیر از دانه

ایام

از یاد برده در دست و جگر

مزار در تو بار و سحر

نور که پیش چشم شوم

کر یک قیامت بیاورد

ماند باز در سخن

از لوح در کار و در

زرق چرخ در چشم

ز چاک سینه دم لگه

دل خوش است به سینه

بر آینه رخسار

رسد بدو آن

بنا بر جهان

پرتو آتش در دهم

سپهر تازه بیاورد

عالمی اقتصاد

بار اقبال عالم را کرد
 بهین گشته در آفت جهم
 میگردان بار کوران قدوت
 رفته است بعلق در سجودم
 در عالم دل زهر خوش فرود
 که ناز زلفش گشودم
 نیاید از کشته زلف
 که هر آن ز خولد گشت رودم
 که درش او سالان چو حاکم
 که خندم او در دل چو عودم
 روان شد چنان بدو خرم
 که افتاد در نظر زنده رودم
 ناز ز خوش کردم گشته گیر
 چنان که گشته آید و نمودم

تو نه که سکه بخیزد ز دست زنا سر
بر در کار تو که حدی حرمی تمام
نموده ام بفرق تو خون خویشی
که در طریقت بازو گشت بخوا
رو در این صفا بر بدشت خان
ز جانی شه جوان بر لطیف نام
بگو که جان جهان تو نام و دم
از این دو میریست ز کینه زور کلام
که در صبح و در خنده در کفن کار
که از طرف به صید شتر خنده داد نام
الرحمة

[illegible]

کفر و بدعتی بر او
پیش میبرد که هر دو

حیدر علی صاحب صدر است
و اما نقطه یک که نقطه

دل چش و چون نشسته در سنگ
نم از جواد چون نشسته در سیم
خوش در دل را با شمع خفت
لبش در جان فراغ از دق مغموم
به چن در زیر لبش حال سنگین
که در این کشته اسرار است مغموم
بر زخم او نه شودم نه غائب
به پیش او نه موجودم نه معدوم
نه درخشش را طبع ملامت نه غور
نه محرم در پیش چشم نه محرم
نیاز از خانه سر کفان خست
نوبت پس سر العن مغموم

سیدنا از نه ام آمد در پست بهم
داد هر یک به دیوانه غمت بهم
کرده پیسته ترا دیدم در روز
اگر در روی تو بادی تو پست بهم
با هر گوی تو عهد پست نه را
بسته بهیم و طالع دیکت بهم
ز بار جان تیغ کشیدم سر خاست
چون شد از بر سندان دهر پست بهم
که از صوفیان طره سنگین پست
یک جهان رشته غار از ان پست بهم
ای بر ماهی و لکه که کاکل اندر د
بر زبانه اگر آن طره چون پست بهم

الحمد لله

همه در صدف لاف تو پست نه
یک دل جمع دانی و ایر پست بهم
نیاز از لب شیرین تو هر جا هست
چون کسیر زنده از حشر کلمه پست بهم
بهر وقت که در هر روز بر م
نشیع روی تو زدی چه کار بر م
زلفک بر زده کشته کف بر م
بجسته بر سواد بر چشم خود بر م
وقت ترک بانی می قدم کجا
روا حله که لایع از اندر کجا بر م
دل که نیست بر دقت کینا
چه سگذا که از حضرت زود بر م
نیاز آن سر غرض غمدهم از دست

که چون کلمه غمت هر روز بر م
دست از روی تو ختم خمار بر م
دا که ملک که سینه بهانه خوار بر م
سرخ بام ده دین بهم کدار
در سینه شمع زنی و در لاله کدار
کای غمره خانه غم کجاست
از آن دانی که خمر غایت بدست
خرابی تفقد که در خواهی غم کجاست

ایست خیم جان که مانده ز جور جان نثار
اگر کنی شاد بر قد ما لک قاف کنی

برین چو گل سحر که ماندن هر دار
از درستان غنچه صفت زده دار
از عارض تو خوشتر از پیش نشین
در طره تو بهتر از شام روز دار
چون چشم زده و داران بر یکر عبود
بماند برابر از دست چشم امید دار
در دست دولت افتاده شد زین
کو با سر بر سر دماغ سوز دار
حال سیه بر بازو و بد چو کوه گران
در دشت محشر ز در گناه کار دار

شب خنده چو صفت ابرو زار بود

تا که ناز و دوزخ و دهر و داران

چو کاین خسته محبت صبر کنی شمع دار
دل و جان فدای خسته دل جان دار
بر کاین سخن تو مژدم بختان بده و دار
تو پاکرانی دورانی سر که بر سر دار
نکشیده بار نام تو که خسته تا دم
به خرد و دگر از نام تو که در نام دار
کم آنکه تا تو بجز این چه ام افروز دار
هر که صدمه تا میم به نظر تو متعار دار

کسی از روان جان که لاله ای جانم
به ای اگر دود جان لاله جان ببار

چو نیا زنده ز در غنچه بدست زین

که حجت از خسته روان غنچه نگاه کنی

عفت تیر دل جان غنچه جان دار
چند بهشت کم زین که سوزان دار
سر نهم در زلف تو بوی که عشق
که درین سر که درین دجوان دار
روی لاله چو لاله به هر یک
تا به حجت طبع این همه کانی دار
بکیم امید به لب ز که تا ز کیم
لش می رخ که بر حاکمه طرفان دار
بجهت که که سر پای که کوی از کف
شعله که به صفت کند ایان دار
همه شخیرم از سر تو ایام عشق
عالی دلای روی لم نده و روان دار

دوریت تا خسته گشته به غنچه جان

سخت دارد که از لطف پریان دار

نیت دل بخور از خور و خجسته دل
در سر بر جان دل لاله بوی تو
دل تو خفت و درم خسته دل بخت
دل تو خجسته دل بر نه دل بخت تو

دام تبه در خست زخم و کوفت
وقت جان مانا که کند بسخت
میدم جان تو در کشتن و کشتن
و خود در کشتن و کشتن
زخم تو زان کشتن بید نیار
و بر آنها بزدن و کوفت

ای کشته غرق تو در کشتن
بنام چهره که عمر تو
تو با روح لطف جان ستاره
تو شاه ملک و حاکم
ای با چهره و در کشتن
یک کشته و کشتن تو
هر شب در کشتن و کشتن
تا دیم در کشتن و کشتن
اگر شود در کشتن و کشتن
عمر تو میدود و کشتن تو

ای ماه رو تو که کشته شد

جان لدم عیب کشته شد

کشته شد که از کشتن
و کرم صورت کشته شد
بر کشتن و کشتن
و کشته شد و کشته شد
یا کشته شد

باز در کشتن و کشتن
که هر کشته شد و کشته شد
کشته شد و کشته شد
کشته شد و کشته شد
کشته شد و کشته شد
کشته شد و کشته شد

چرا در کشته شد و کشته شد

چرا در کشته شد و کشته شد

باز در کشتن و کشتن
کشته شد و کشته شد
کشته شد و کشته شد
کشته شد و کشته شد
کشته شد و کشته شد
کشته شد و کشته شد

روم از کجای برشت کم از کجای
بند اگر بخواهم کرم بر کجای
سکه از کجای بر کجای نشان
همین دم کم نیست کجای نشان
کجای کجای که کجای بر کجای
خود منی با کجای نشان
در طبعی که کجای کجای
رسم آن کجای که کجای
بر نیاز از کجای کجای

هر دم از کجای کجای
نام کجای که کجای
خود منی که کجای
کجای کجای که کجای
را نام کجای کجای
خود منی که کجای
دل بر کجای کجای
کجای کجای که کجای

در نیازی نیاز بر کجای

پایه که کجای کجای

در کجای

در کجای کجای کجای
اف نه کجای کجای
چون کجای کجای
بر کجای کجای
ای کجای کجای
خاک کجای کجای
هر کجای کجای
باز کجای کجای
کجای کجای کجای
در کجای کجای
کلام کجای کجای

رنگ کجای کجای

خود کجای کجای

نیت کجای کجای

مرا از هر گشتی نیست غمزه سکنی
 مرا از هر گشتی نیست غمزه سکنی
 تو اگر که در خنجره خود بر فکستی
 تو اگر که در خنجره خود بر فکستی
 کردی نه حرف ایست نه بر چرخ
 کردی نه حرف ایست نه بر چرخ

۱۸۵۰

کونین اداوار لعل مریم خانی

در ملک خود خست ای غریب
بانه که کشید دای و دلی
رفت که نه شود اعجازی
چشم بسته دای باز دلی
دریت بهر ماه چو نیت از دست
حسرت غصه بند که دای چاکری
بیرانی راه ایم و حق مرثی
در بحر عشق مسلح الفت نشاندی
این نیم بند که تو بخرا جی
خوایان نیم ز چاکری تو بردی
خواهم که خاک بر تو نشم تا عمر
که طالع بد کند بخت دای

دور از همه حال برای من میسر

محمود علی بیگ

20

ای شمع خفاش را ای ناچرخانی
که شمع تو قصور و لغت در کی این بود
ای باد شمع خانی زلفه زبون و گرام
روزی که آرایه بودم و لم که زلفه خفاش
آن قصور خانی و دل زلفه دل را
روزی که خشم و غضب زلفه را کرد
محل نبود و داد و داد و شکایتی
جان رفت ز غم فرمود زلفه را
زلفه زلفه زلفه زلفه زلفه
آنون حکیم کرد زلفه زلفه را
نزل زلفه زلفه زلفه زلفه
نهانی بود زلفه زلفه زلفه

نکات لطیف لطیف حویر

مال ترجیحا
اگر قبول نمایند

صبا خوش اندیشه و خجسته
 کجاست نه آن خجسته بر سائید
 توانی لکه روانی و خجسته
 دل ز کشته جان بدلی شدن تو
 باز خجسته خجسته و بدو
 که خجسته ز قید و عالم زبانی
 من آن نیم که توانی جدا تو
 ز نیم ز قید و عالم زبانی
 باز ز خجسته و خجسته
 چنان خجسته که خجسته خجسته

سبک است نه از سر که خوش کسی
 صبر بر حده نهی نه از کسی
 کرد و بدست که بدست براهی
 زین در مرد بهانه خوشی
 است که بر روی دهان نه از کسی
 دل بدست از دل که دل
 جان به سر نه از کسی
 که از خنده که از خنده
 دل نه از کسی
 که از خنده که از خنده
 دل نه از کسی
 که از خنده که از خنده
 دل نه از کسی

در دست بردارنده از دست بردارنده
نه آنکه غول است نه مرغ غنچه دهان
الطیلس غنچه در دهان غنچه در دهان
کتاب الدخان در دهان غنچه در دهان
سپاسنده آن در دهان غنچه در دهان
در دهان غنچه در دهان
در دهان غنچه در دهان

Handwritten text in Devanagari script, likely a signature or name, written diagonally across the page.

ہر اکسے بحفۃ الملوک

و به بسم الله الرحمن الرحيم نستقین

الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على
خير خلقه محمد وآله الطاهرين الى يوم الدين
انك بشتل است بترانج محمداً زكراً
قدما اختيار کرده اند و فواید بسیار در ضمن هر خط
فی مرقوم معلوم میشود و از هر روزی که سندی و
زهرات رقی باشد رقی متفاد است یقین که چون بعد
و تمسک از چمنه ازین پند دل سینه بھر در سینه نشسته
تصفیه بهات سندی و اخلاق نمید که نشاء
ارباب دین و دولت و دثرا را با ب ملک و ملت است
کرد و امید داشتی که بعد از آن دو جهان و دولت
و دانی حاصل شود و این رساله شریفه سیمی است

2011-12-25.

تحت المذکر و بموجب پچهل باب و بھر باب چهارم
نصیحت و باب التوفیق و علیہ التعلیل
در آنکه چار چیز پادشاهی را نگاه دارد اول رعایت
و محافظت برین دوم وزیر با تمکین سیوم کند انش
عزم چهارم کند انش جویم در آنکه چهار
چیز شو ان کرد اول پادشاهی شد ان کرد الالبعل
دوم دشمن هلاک شد ان کرد الابدوستی سیوم بحث شد
ان افزود الابدو خلع چهارم بر او شد ان رسید الالبهر
در آنکه چار چیز از چهار چیز خارج است اول
پادشاهی را از سیاست دوم وزیر را از انانیت سیوم
شکر از تربیت چهارم رعیت را از رعایت
در آنکه چهار چیز را بچار چیز جابقت اول
سلاطین را بوزیران باصلح دوم و سیران را ببلای
ح سیوم اب را بآبازیان چارم تیغ را بقضه
در آنکه چهار چیز را در دایه ساخت او

۱۰۱

اول دوست برادران دوم نیکو می بایم کسی که
 در آن سیرم در آید و آنی که شیدان چهارم بر خلق خدا
 می بخشد در آنکه چهار چیز بنا بر کمال
 باشد بنام اول رجوع که با بنای آن دوم نیکو می
 باشد که آن سیرم در آن تقبل چهارم فسق و فجور و عیب
 در آنکه چهار چیز بر همه کس نیکو است
 اول عدالت در استی دوم داد و علم سیرم عقل و خرد
 چهارم صبر و تحمل و بی و شرم در آنکه چهار چیز
 بر همه خلق ناز باشد اول حقه و حسد دوم کبر و خوت
 سیرم خشم و عقوبت چهارم کثرت و پکاری
 در آنکه چهار چیز است اول غفلت
 امیران دوم خیانت و زیران سیرم کثرت حقیان چهار
 م حسد و نظیران در آنکه چهار چیز باشد
 را با بد کرد اول با سلطان ستمکار دوم با بر و پیا سیرم
 با لایفه نامش را چهارم با بایر نیکوکار در آنکه

چهارم

چهار چیز نرجس تا تملط است اول عدالت و شج
 عت دوم مردست و قدرتی سوم سخاوت و عظمت چهار
 م مرحمت و شفقت در آنکه چهار چیز
 موجب نیکو است اول اصل پاک دوم دل پاک سیرم
 مایه نیکو چهارم طبع سلیم در آنکه چهار چیز
 موجب جمیعت است اول امنیت دوم استقامت سیرم
 نفعت چهارم فراغت در آنکه چهار چیز اصل
 دوستی اول فرزندان دوم بنده اسلامی سیرم کام بر
 گزیده چهارم احکام پسند در آنکه چهار
 چیز نیکو است اول کاهلی دوم جاهلی سیرم نیکو
 چهارم نیکو در آنکه چهار چیز است و نیکو
 آن نه افست سلطان دوم دعای نیکو سیرم شای
 زنده گزینگان چهارم دیره دوستان
 در آنکه چهار چیز است که به آن مغرور نباید شد اول
 تقرب سلطان دوم زهد و ان سیرم نفعت و عدالت

در آنکه

چهارم دوستی زنان
 در آنکه بابت چهار چیز
 بر کس شرط است اول احاطت در نصرت سید شرف
 چهارم امانت در آنکه چهار چیز کار را تمام
 کند اول پوشش دوم فکر در دستان سیرم تیر بر ران
 چهارم شنیدن حدیث در آنکه چهار
 چیز دلیل امانت است اول خوشنیتی دیگر دوم عیب دیگر
 آن حبش سیرم بخوبی کردن چهارم از سیرم امید داشتن
 در آنکه چهار دلیل سعادت است اول قول
 و عمل درست دوم تصدیق سیرم در همه حال یعنی در کس جدا
 ل چهارم نیکه داشتن در آنکه چهار چیز دلیل شقا
 و تیر است اول محبت داشتن با بیکان دوم دوستی کردن بیه
 آن سیرم نصیحت شنیدن از فضل لان چهارم عمل کردن بقول
 ل زنان در آنکه چهار چیز اثر از بیه کرد
 اول از شب بیه و بخیل دوم از خشم و غضب سیرم از بخل و اسه
 ک چهارم عجب و بیه در آنکه چهار چیز موجب
 فداکاری

فلاکت اول خست و خفت دوم حید و دقت سیرم
 بیه و خست چهارم طمع و شسوه در آنکه چهار
 چیز ترقی است و شدت اول بلاتن بر دست دوم باز
 شستن و بار سیرم ترک کردن و بار آوردن چهارم تحمل
 و صبر در قضا در آنکه چهار چیز تفرید
 نیست اول کردار نیک در قضا و قدر دوم با اطمینان کردن
 حق سیرم نیکو کردن بد خور چهارم خوشنود کردن
 خلق خدا را در آنکه چهار چیز خور و نخاشید
 و بزرگ است اول دشمنی با سیرم سیرم بیکای چهارم
 قرین داشتن در آنکه چهار چیز بیه و دشمنی
 خلل دارد اول ظلم سیرم غفلت و زیاده سیرم
 خیانت سیرم چهارم عیاری بر سیرم و فقر
 در آنکه چهار چیز از بیه بند و اول عالم ظالم
 را دوم دلیر بخور و سیرم مال حرام را چهارم رسم کرد
 دشمن ایام را در آنکه چهار چیز از عاقبت

بر چهار چیز

چهار چارست اول عاقبت الحیج رسوائی و کم عاقبت
 و چشم پشیمانی بیوم عاقبت بکدنی دشمنی چهارم کمالی
 و خدای در آنکه چهار چیز چهار چیز تمام شود
 و اول در انش بقول و طاعت بر بیوم عمل بصدقه
 چهارم نعمت بشود در آنکه چهار چیز چهار چیز
 آورد اول خاموشی راحت دوم فضا و ملاست بیوم
 سخن و تهنیتی چهارم بکافروان
 آنکه چهار چیز شخص را ضعیف کند اول دشمنی بپادشاه
 م قرض بپادشاه بیوم زن بپادشاه بیوم و بیار
 مع قله المال در آنکه چهار چیز را بر
 اول ناپسندی نعمت را دوم پیداد قوت را سیو
 کم کند و تراجا چهارم برود را
 آنکه چهار چیز را از شدت او در اول تیر انداخته را
 و هم سخن گفته را بیوم عمر گذشته را چهارم قضای
 رفته را در آنکه چهار چیز را چهار چیز

یا فانی

در آنکه چهار چیز را
 در آنکه چهار چیز را

اول از عاقبت نیندیشیدن و پشیمانی دیدن بیوم هر
 ل بیار کردن بیکباری یا فتنی چهارم با سلاطین
 مخی لغت که هلاک شدن در آنکه چهار
 ر چیز دلیل و انیت با از سوره اول کتابی کردن
 دوم از زنان چشم و فتنی بیوم ایمان اعمی و کرد
 آن چهارم بکودکان محبت و دانش در
 آنکه چهار چیز نقصان عمر و بیوم حرکت اول پیری مجاز
 معشت کردن و بیوم پیری که باده رفتن بیوم بیار
 میوه خوردن چهارم بیار بیار بیار بیار
 در آنکه چهار چیز را چهار چیز
 اول در روح نکر آمدن و بیوم بخیر اعدا بیوم
 خود را راحت چهارم به خور استی
 در آنکه چهار چیز را بیار بیار بیار
 مراد است جاودانیت اول فرمان برداری خدا و
 سول و هم خوشنودی داشتن پدر و مادر بیوم

یا فانی

بر خلق خدا

تمت كتاب بعون الله
الوهاب حرره فقير الحقير
زنگنه دريت
مشت ماه سبع
الولادته
شده سنة ١٢٨٠

۱۱۱۱۱۱

۱۱۱

A detailed drawing of a fish, likely a shark or ray, shown from a side profile. The fish has a long, pointed snout, a large eye, and a prominent dorsal fin. Its body is elongated and tapers towards the tail, which is deeply forked. The drawing is executed in dark ink on a light-colored background.

۱۵۶ / ۲۹۸

دوایه
دوایه

۱۵۶ / ۲۹۸

fourth

at the end of the world

the end of the world



خطی

۸